

مجنون و عیب جو

به مجنون گفت روزی عیب جویی که پیدا کن به از لیلی کنویی
 که لیلی کرچه در چشم تو حوری است به هر جزئی ز حُن او قصوری است
 ز حرفِ عیب جو مجنون بر آشت در آن اسفندی خندان شد و گفت:
 اگر در دیده مجنون نشینی به غیر از خوبی لیلی بینی
 تو کی دانی که لیلی چون کنویی است که چو شمت همین بر زلف و روی است
 تو قد بینی و مجنون جلوه ناز تو چشم و او نگاهِ ناوک* انداز
 تو مویسنی و مجنون پیش مو تو ابرو، او اشارت های ابرو
 دل مجنون زگر خنده، خون است تو لب می بینی و دندان که چون است
 کسی کا و را تو لیلی کرده امی نام نه آن لیلی است که من برده آرام

«وحشی بافقی»



۱- تو که به زلف و چهره لیلی می‌نگری و ظاهربین هستی، کیفیت حُسن او را درک نخواهی کرد.

خودآزمایی



- ۱- تفاوت دید عیب‌جو و مجنون نسبت به لیلی چه بود؟
- ۲- بیت: «اگر در دیده مجنون نشینی به غیر از خوبی لیلی نبینی» چه مفهومی را در بردارد؟
- ۳- با توجه به ابیات زیر از مثنوی، توصیف لیلی را از نظر وحشی بافقی با مولانا مقایسه کنید.
گفت لیلی را خلیفه کان تویی کز تو مجنون شد پریشان و غوی؟
از دگر خوبان تو افزون نیستی گفت: خامش، چون تو مجنون نیستی
- ۴- «حور» در عربی جمع «أحور و حورا» به معنی مرد و زن سیاه چشم است. این کلمه در فارسی به معنی مفرد به کار رفته است. «حوری» هم گفته می‌شود. در بیت دوم این درس، این کلمه «حوری» باید خوانده شود یا «حور» + یای نکره؟

سپیده‌آشا

محمدرضا حکیمی از نویسندگان خوش‌قلم و متعهد معاصر است که عمده نوشته‌های او در زمینه مسائل دینی و اعتقادی است. کاربرد ترکیب‌های زیبا، تشبیهات گسترده و استفاده از جلوه‌های طبیعی از ویژگی‌های ثراوست. از جمله مشهورترین آثار وی ادبیات و تعهد در اسلام و الحیاة را می‌توان نام برد.

سیاهی شب سنگین شده، سکوتی رُعب‌آور همه‌جا را فراگرفته بود. هوا هم چون نگاه وحشتناکِ غارها حرکتی نداشت. صحرا خاموش بود و سیاه و سایه‌مرگ و نیستی به هر طرف چیره.

نهر فرات در دل سیاهی، از میان نخلستان‌های انبوه می‌گذشت و یک‌نواخت به طرف نشیب‌های در تاریکی فرورفته، سرازیر می‌شد. صدای غمگینش در میان نخل‌ها می‌پیچید و آهسته از گوش‌ها می‌افتاد. گاه جغدی از گوشه‌ای برمی‌خاست و به زودی باز بربل چاهی یا بر شاخ نخلی می‌نشست و از وحشت و تاریکی، فغانی از دل بر نمی‌آورد.

کم‌کم بوته‌های خار در کنار و گوشه‌دشت سایه می‌انداختند و تخته‌سنگ‌های بزرگی که بی‌هیچ خودبینی، نقش زمین شده بودند، دیده می‌شدند. فروغ بی‌رنگ مهتاب به آرامی پهن می‌گشت ولی غم‌اندود بود و درست بر آن صحنه نمی‌تایید. خاک‌های غم‌آلود بیشتر روشنی را به خود می‌گرفتند و از انعکاس آن می‌کاستند.

ماه، این مشعل آسمانی که هرشب از فراز اقیانوس‌ها و دشت‌ها، تپه‌ها و روستاها، کاخ‌ها و کوخ‌ها، شهرها و ... می‌گذرد و به نتایج کردار روزانه انسان‌ها خیره خیره می‌نگرد، چون انسانی ترسیده از دخمه* ای مهیب، آهسته آهسته پیش می‌آمد و پرتو خود را

مانند شمع‌های لرزانی که بر فراز معابد، روشن می‌کنند، برگرد و غبار فرونشسته خون رنگ می‌لغزاند و دائم به سان دختران پاک و معصومی که از مستمندی آستین بر چهره می‌گیرند، روی در لکه ابرهای تیره می‌کشید. شاید می‌خواست آن دشت درست روشن نشود. شاید از سیاهکاری انسان‌ها شرمگین شده بود و اگر می‌توانست خود را پشت افق‌های دور می‌افکند یا در اعماق اقیانوس‌ها غرق می‌ساخت.

ستارگان نیز مانند چراغ نیمه مرده شبانان که در شب‌های سرد طوفانی در پناه قله‌ها به سر می‌برند، فروغ کم‌سو و از هم گسسته خود را بر سطح سیاه افق‌ها می‌کردند و حیرت‌زده هر یک از گوشه‌ای، دیده به لاشه زمین دوخته، فجایع بشریت را می‌نگریستند و می‌خواستند حسی بیابند و خود را در آن افکنند.

فراز هم چنان می‌گذشت اما دانسته نمی‌شد. شاید از این سیاه دشت غمناک به آن سوی بیابان‌های وسیعی که دست ستم آلود، فضایشان را نفشده بود پیامی می‌برد. شاید آوایی ضعیف از طفلکی ناتوان در جست‌وجوی کمی آب، در میان نی‌های کنار نهر گم شده بود و هنوز به گوشش می‌رسید. هرگونه بود از لای صخره‌ها و روی توده‌های شن می‌گذشت. جز وحشت و هراس و جز اندوه و ماتم چیزی نمی‌دید و از هستی در آن وادی، جز فشرده‌ای از شداید استخوان‌سوز، نمونه‌ای به‌جای نبود

این اندوه وحشی و سیاهی پریم بر سر پرده سوختگان هم حکومت داشت؛ آنها هم جز این که میان سنگلاخ‌ها و خارها، کودکان از دست رفته را جست‌وجو کنند یا برای اطفال از عطش سوخته، قطره‌آبی بیابند، دیگر رمقی نداشتند. دیگر زندگی برای آنان مفهومی نداشت، جز تابلوی نمودار نقشی جاوید از غمی جاودان

در کنار این حادثه بزرگ که اندوهش چون رشته کوه‌ها، اطراف آن بیابان را گرفته بود، اگر در اردوگاه به هم پاشیده کوفیان، به خاطر از پای درآوردن سنگرداران عدالت، نشاطی برپا بود، موسیقی نواخته می‌شد، جامی دست به دست می‌گشت، اثری نداشت. جنایتکاران که روز همه‌گونه جنایات را مرتکب می‌شوند و ارزش انسان را نادیده گرفته حقوق مردم را نیست و نابود می‌کنند، می‌خواهند وجدان ناراحت و درون پرغوغا و چندشناک خود

را با شب‌نشینی‌ها، با نواختن موسیقی و باده‌گساری برطرف کنند ولی کجا و چگونه؟ مگر اندوه انسان‌ها، شادی درخیمان را تهدید نمی‌کند؟ مگر اشکِ سیه‌روزان که سیلِ حوادث را هدایت می‌کند، به استحکامِ کاخِ پوشالیِ جباران به سُخره* نمی‌نگرد؟

امشب در این پهنهٔ مُوحش، مردان بزرگی سر به آستانِ شهادت نهاده‌اند که شعار آزادی‌بخش: «إِنْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ دِينَ فَكُونُوا أَحْرَاراً فِي دُنْيَاكُمْ» را که همراه فریادهای خشم‌آلود رهبرشان در میدانِ کارزار طنین می‌افکند، با خون خود نقشِ آن مرز و بوم پر آشوب کردند. همان مردان عالم و پارسا و فروتن و قهرمان و شب‌زنده‌داری که پیکرهای رشید و چهره‌های باز و در فروغِ ایمانِ فرورفته‌شان، مظهر یک مسلمان کامل بود و چشمانِ جَدَّاب و نگاه انسان‌دوستانه و پرمهرشان آینهٔ روان‌های تابناک و به گفتهٔ حبیب‌بن‌مظاهر: «همه تالیان قرآن و سَحَر کوشان در عبادت بودند».

دیشب پس از امضای طومار عشق و فداکاری، میان خیمه‌ها در تهجد* و نیایش فرورفتند و در برابر آفریدگار هستی و عظمت آفرینش، برای آخرین بار چهره به خاک ساییدند و باز زمزمه‌ای درهم آمیخته و گیرا و یک‌آهنگ هم چون زمزمهٔ زبورانِ کندو در ذکر خدا غرق شدند و به انتظار دمیدن آخرین سپیدهٔ زندگی و افتخارآمیزترین روز عمر نشستند بودند. با نماز و دعا و کتاب خدا وداع می‌کردند و صوت قرآنشان روح‌نواز ملکوتیان بود. قرآن می‌خواندند و می‌گفتند: ای کتاب مقدس، ما نسبت به تو وفادار بودیم. ای سربازان صدر اسلام که در دامنهٔ کوه‌های آتشین مکه به خاک افتاده‌اید، ما به فداکاری‌های شما احترام گذاشتیم و ای حسین، ای پایگاه عظمت‌ها و فضیلت‌ها، ای فرشتهٔ رحمت و هدایت، ما در برابر تو چون قربانی‌ای که در پیشگاه معبود، قربان شود، جان خود را فدا خواهیم کرد.

این وضع آخرین شب شهیدان بود تا کم‌کم سپیدهٔ آشنا که در تهجدها دمیدنش را بسیار دیده بودند دمید و خورشید از کرانه‌های افق شرقی، همراه پیام مرگی خونین سر بر آورد. یاران حسین با ارواح سبک‌بال که دیگر از اسرار مرگ و اعماق هستی و فرجام کار شهیدان آگاه شده بودند، در راه شهادت و دفاع از مقدسات اسلام برهم سبقت می‌جستند... تا سرانجام با گذشتن این روز عجیب با پیکرهای خونین در این دشت خوابیدند. این دو شبِ مردان

حق بود و در این فاصله کم که خورشید یک بار این لاشهٔ خاکی را روشن کرده بود، آنان چه فاصلهٔ عمیقی را طی کرده بودند.

دیشب تاریخ بشریت چنین شهدایی نداشت و امشب آنان در گذرگاهش خفته‌اند. دیشب انسانیت عمیق، چنین پشتوانه‌هایی نداشت و امشب کهن‌ترین رشته کوه‌هایی که حافظِ مرز انسانیت‌اند، در این تاریک‌زار صف کشیده‌اند. آری، قرن‌ها عظمت و آزادگی را در میان نهاده بودند.

خودآزمایی



۱- چند نمونه از ترکیبات تازه و زیبای نویسنده را از متن استخراج کنید و بنویسید. مثال:

خشماهنگ.

۲- به نظر شما زیباترین توصیف این نوشته کدام است؟

۳- مقصود نویسنده از «دیشب» و «امشب» در این نوشته چیست؟

۴- جملهٔ مشهور «ان لم یکن لکم دین فکونوا احراراً فی دُنیاکم» یعنی چه؟

۵- به نظر شما چرا این متن در بخش ادبیات غنایی آمده است؟

قلبِ مادر

ایرج میرزا (متوفاً به سال ۱۳۰۴ ه.ش) شاعری است با زبانی چالاک و بیانی گرم و زنده و پوینده که از گفتار ساده روزانه مردم و تعبیرات آنها، به شیوه‌ای هنرمندانه بهره جسته است. قطعه قلبِ مادر او در اصل ترجمه‌ای از یک قطعه آلمانی است که با استادی و توانایی پرورده شده و به همین دلیل، تأثیر عاطفی عمیقی بر خواننده می‌گذارد.

داد معشوقه به عاشق پیغام	که کند مادر تو با من جنگ
هر کجا بسندم از دور، کند	چهره پر چین و چین پر آشنگ*
با نگاهِ غضب آلوده زند	بر دلِ نازک من تیر خدنگ
از در خانه مرا طرد کند	بمچو سَنک از دهن قلماسک*
مادر سَنک دلت تا زنده است	شده در کام من و توست شرنگ*
نشوم یک دل و یک رنگ تو را	تا نسازی دل او از خون رنگ

کر تو خواهی به و صالم بری
 باید این ساعت بی خوف و درنگ
 روی و سینه گنش بدری
 دل برون آری از آن سینه سنگ
 کرم و خونین بنش باز آری
 تا برود ز آینه قلبم زنگ
 عاشق بی حسد ناهنجار
 نه بل آن فاق بی عصمت و سنگ
 حرمتِ مادرے از یاد برد
 مست از بادہ و دیوانہ زبَنک*
 رفت و مادر را افکند به خاک
 سینه بدرید و دل آورد به چنک
 قصد سر منزل معشوقه نمود
 دلِ مادر به کفش چون نارنگ*
 از قضا خورد دم در به زمین
 و اندکی رنج شد اورا آرنگ*
 آن دلِ کرم که جان داشت هنوز
 اوفتاد از کف آن بی فرہنگ
 از زمین باز چو برخاست، نمود
 پی برداشتنِ دل، آہنگ
 دید که آن دلِ آغشته به خون
 آید آہستہ برون این آہنگ:
 آہ، دستِ پرم یافت خراش!
 وای، پامی پرم خورد به سنگ!



- ۱- به نظر شما زیباترین بیت این شعر کدام است؟
- ۲- کدام خصوصیت، این شعر را در ردیف اشعار غنایی قرار می‌دهد؟
- ۳- چرا شاعر، جوان عاشق را بی‌فرهنگ می‌داند؟
- ۴- شعر مشهور شهریار با مطلع «آهسته باز از بغل پلّه‌ها گذشت» را که دربارهٔ مادر است، با این شعرا بجز میرزا مقایسه کنید.

کیش مهر



استاد علامه سید محمد حسین طباطبایی در سال ۱۲۸۱ هـ. ش ولادت یافت و در بیست و چهارم آبان ۱۳۶۰ در قم رحلت فرمود. تفسیر ارزشمند «المیزان» و «اصول فلسفه و روش رئالیسم» از آثار اوست. علامه خطی خوش داشت و اشعار عرفانی نیز می‌سرود. این سرودهٔ زیبا از اوست.

بود کیش من مهر دلدارها
 همی گویم و گفتم ام بارها
 برون اند زین جرگهٔ هشیارها
 پرشش بهستی است در کیش مهر
 نذارند کاری دل انکارها
 به شادی و آسایش و خواب و خور
 میان دل و کام، دیوارها
 کشیدند در کوی دل دادگان
 چه حلاج‌ها رفت بر دارها
 چه فسادها مرده در کوه‌ها
 مگر توده‌هایی ز نپسارها
 چه دار دجهان جز دل و مهریار

ولی رادمردان و وارستان
مبین* مهرورزان که آزاده اند
به خون خود آغشته و رفته اند
بهاران که شتابش* ریزد پسر
کشد رخت، بزه به مامون و دشت
نگارش دهد گلبن جویدار
رود شاخ گل در بر نیلوفر*
در د پردۀ غنچه را باد بام*
به یاد خیم ابروی گل رخان
فریب جهان را مخور زنیسار
پیانی بکش جام و سرگرم باش

نبازند هسگرز به مردارها
بریزند از دام جان تارها
چه گل های رنگین به جوبارها
به دامان گلشن ز رکبارها
زند بارکه، گل به گلزارها
در آینه آب، رخسارها
برقصد به صد ناز گلزارها
هزار* آورد نغمه گفتارها
بکش جام در بزم می خوارها
که در پای این گل بود خارها
بهل* گر بکیزند بیسکارها



- ۱- عاشقان، دل سوختگان طریق عشق.
- ۲- نمی پردازند؛ توجهی نمی کنند.
- ۳- در مجلس عاشقان و عارفان سرمست، شراب عشق الهی را بنوش.
- ۴- در «سرگرم باش» ایهام وجود دارد:
- ۱- مشغول باش؛ ۲- از این مستی، گرم و پر نشاط باش.
- ۵- «بگیرند» در این جا به معنی «خرده بگیرند» به کار رفته است.

خودآزمایی



- ۱- به نظر شاعر، کمال پرستش در چیست؟
 - ۲- این بیت از حافظ «ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد» با کدام بیت از شعر، قرابت معنایی دارد؟
 - ۳- منظور شاعر از «شاباش بهاری» چیست؟
 - ۴- مضمون بیت زیر، از حافظ، یادآور کدام بیت است؟
- با صبا در چمن لاله سحر می گفتم که شهیدان که اند این همه خونین کفنان؟

سرود عشق



حضرت امام خمینی (ره) بنیان‌گذار جمهوری اسلامی در سال ۱۲۷۹ هـ.ش در خمین چشم به جهان گشود و در ۱۴ خرداد ۱۳۶۸ به ملکوت اعلا پیوست. از جمله آثار و تألیفات متعدد ایشان می‌توان به چهل حدیث اشاره کرد. در این جا ابیاتی از یک غزل زیبای ایشان را می‌خوانیم.

بهار آمد و گلزار نور باران شد
چمن ز عشق رخ یار، لاله افشان شد
سرود عشق ز مرغان بوستان شنو
جمال یار ز گل برکِ سبزه تابان شد
نداب ساقی سرست گل عذار رسد
که طرف دشت چو رخسار سرخ‌مستان شد

بغیچک کوی که از روی خویش پرده فلکن
که مرغ دل ز سراق رخت پریشان شد

ز حال قلب جنادیده ام پرس پرس

چو ابراز غم دلدار اسک زیشان شد

خودآزمایی



- ۱- بیت دوم به کدام مفاهیم عرفانی اشاره دارد؟
- ۲- درباره آرایه‌های بیت چهارم غزل توضیح دهید.

رباعی و دبستی دیروز



هر سبزه که بر کنار جوی رسته است کوئی ز لب فرشته خوبی رسته است
پا بر سر سبزه تا به خواری نتهی' کان سبزه ز خاک لاله روی رسته است

«خیام»

اندر دل بی وفا غم و ماتم باد آن را که وفا نیست ز عالم کم باد
دیدم که مرا هیچ کسی یاد نکرد جز غم که هزار آفرین بر غم باد

«مولانا»

مکن کاری که بر پاستکنت آید جهان با این فراخی تنگت آید
چو سردان نامه خوانان نامه خوانند تو را از نامه خواندن تنگت آید

«باباطاهر»

رباعی و دوبیتی امروز

مرغ نغمه خوان

سحر بر شاخار بوستانی چه خوش می گفت مرغ نغمه خوانی
بر آوهر چه اندر سینه داری سرودی ، ناله امی ، آهی ، فغانی

«اقبال لاهوری»

کلم کرده می‌دیرین

بیایم دل از این جا بگیریم ره کاشانه دگیر بگیریم
بیام کرده دیرین خود را سراغ از لاله پر بگیریم

«قصه‌ایمن پور»

نشان سرفرازی

کس چون تو طریق پاک بازی نگرفت بازخم نشان سرفرازی نگرفت
زین پیش دلاور کسی چون تو سگفت حیثیت مرک را به بازی نگرفت

«حسن حسینی»

توضیح

۱- مواظب باش که از روی خواری و حقارت پابر سر سبزه نگذاری.

خودآزمایی

۱- در رباعی مولانا، میان «غم» در مصراع اول و مصراع چهارم چه تفاوت معنایی وجود دارد؟

۲- شاعر در مصراع «بازخم نشان سرفرازی نگرفت» چه ارتباطی میان «زخم» و «نشان» ایجاد

کرده است؟

فصل چهارم

حسب حال / زندگی نامه



درآمدی بر حسب حال / زندگی نامه

حَسْبُ حَالِي نَوْشْتِي وَ شَدَايَمِي چَنَد مَحْرَمِي كُو كِه فَرَسْتَم بِه تُو پِيغَامِي چَنَد؟
«حافظ»

از نوشته‌های خواندنی و صمیمی هر زبان، خاطرات و یادداشت‌هایی است که گاه اشخاص در گزارش احوال خود می‌نویسند. این نوشته‌ها که سرشار از نکات و لطایف تاریخی، اجتماعی، سیاسی و ادبی است، «حسب حال» نامیده می‌شود.

گاه خاطره‌نویس، حوادث عصر خویش و حتی افکار و احوال درونی خویش را آن‌چنان با صمیمیت و صداقت به تصویر می‌کشد که اثر وی به اعتراف گونه‌ای ماندنی و باارزش تبدیل می‌شود: مانند: «الْمُنْقِدُ مِنَ الضَّلَالِ» از امام محمد غزالی.

در زبان فارسی، «حسب حال» کم نیست و از این میان می‌توان به «بدایع الوقایع» محمود واصفی، اشاره کرد. در نیم قرن اخیر، نوشتن خاطرات در میان ایرانیان رواج بیشتری یافته است. کتاب‌های «حیات یحیی» از حاج میرزایحیی دولت‌آبادی، «شرح زندگانی من» از عبدالله مستوفی، «روزها» از دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن و «از پاریز تا پاریس» از دکتر باستانی پاریزی نمونه‌های خوب «حسب حال» است. از نمونه‌های برجسته جهانی حسب حال می‌توان به کتاب‌های «الایام» اثر دکتر طه حسین و «دانشگاه‌های من» اثر ماکسیم گورکی اشاره کرد.



گروهی دیگر از نوشته‌ها که از منابع با ارزش تحقیق به حساب می‌آیند، زندگی‌نامه‌ها هستند. این گونه کتاب‌ها که درباره زندگی مشاهیر دین و دانش و ادب است، زندگی‌نامه (بیوگرافی) خوانده می‌شود و بر حسب محتوا انواعی دارد:

۱- «سیره» و «مغازی» که گزارش زندگی و جنگ‌های پیامبر اسلام (ص) است و از انواع مشهور آن می‌توان به سیره رسول‌الله از قاضی ابرقو، و سیرت رسول‌الله از دکتر عباس زریاب خوبی اشاره کرد.

۲- شرح حال انبیای الهی چون قصص الانبیای ابواسحاق نیشابوری؛

۳- شرح حال ائمه و بزرگان دین چون زندگانی علی بن‌الحسین (ع) از دکتر سید جعفر شهیدی و قصص‌العلمای تنکابنی؛

۴- کتب تذکره که شرح و ترجمه احوال مشایخ صوفیه یا شعراست؛ چون: تذکرة الاولیای عطار، تذکرة لباب‌الالباب محمد عوفی، تذکرة الشعراى دولت‌شاه سمرقندی. علاوه بر کتب یاد شده، در دایرة‌المعارف‌ها، فرهنگ‌های فارسی و اطلس‌ها به تفصیل یا اجمال به شرح حال مشاهیر پرداخته شده است. در چند دهه اخیر، برای بزرگداشت شخصیت‌های مذهبی، ادبی و علمی یادنامه‌هایی فراهم آمده است.

امروزه زندگی‌نامه برخی از مشاهیر علم و ادب به شیوه‌ای نو نوشته می‌شود و برخی از آن‌ها در شمار آثار ارزشمند ادبی هستند؛ مانند: پله پله تا ملاقات خدا (شرح حال مولانا)، پیر گنجه در جست و جوی ناکجاآباد (درباره نظامی) و فرار از مدرسه (شرح حال امام محمد غزالی)، از دکتر عبدالحسین زرین کوب، شرح احوال و آثار رودکی از استاد سعید نفیسی، غزالی‌نامه (شرح حال امام محمد غزالی) و ...

چند حکایت از اسرار التوحید

محمد بن منور، نواده ابوسعید ابوالخیر (عارف نامی قرن پنجم) کتاب «اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید» را در احوال جدّ خود ابوسعید در سه باب نوشته است. در این کتاب که نمونه‌ای زیبا از شرح حال نویسی است، احوال، اقوال و کرامات ابوسعید ابوالخیر به شیوه‌ای داستانی بیان شده است.

غرور شکنی

و هم در این عهد، شیخ بو عبدالله باکو، یک روز در مجلس شیخ ما ابوسعید — قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ العزیز — بی خویشتن نشسته بود، خواجه وار و پای بگرد کرده^۱. شیخ ما را چشم بر وی افتاد. پس شیخ با کسی خُلقی بکرد^۲ در میان مجلس و سخنی نیکو بگفت. آن کس شیخ را گفت: «خدایت در بهشت کناد!» شیخ گفت: «نباید، ما را بهشت نباید با مستی لنگ و لوک* و درویش. در آنجا جز شلان و کوران و ضعیفان نباشند. ما را در دروزخ* (دوزخ) باید، جمشید درو و فرعون درو و خواجه درو» — و اشارت به شیخ بو عبدالله کرد — «و ما درو» و اشارت به خود کرد. شیخ بو عبدالله بشکست^۳ و با خویش رسید^۴ و دانست که ترکی عظیم از وی در وجود آمد. با خویشتن توبه کرد و چون شیخ از منبر فرود آمد، پیش شیخ آمد و او را تصدیق کرد و استغفار کرد و بعد از آن، هرگز چنان نشست.

مستوجب آتش!

آورده اند که روزی شیخ ما — قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ العزیز — در نیشابور به محله‌ای فرو می‌شد و جمع متصوّفه، بیش از صد و پنجاه کس بازو به هم^۵. ناگاه زنی پاره‌ای خاکستر از

بام بینداخت؛ نادانسته که کسی می‌گذرد. از آن خاکستر بعضی به جامهٔ شیخ رسید. شیخ فارغ بود و هیچ متأثر نگشت. جمع در اضطراب آمدند و گفتند: «این سرای باز کنیم» و خواستند که حرکتی کنند. شیخ ما گفت: «آرام گیرید؛ کسی که مستوجب آتش بود به خاکستر بازو قناعت کنند، بسیار شکر واجب آید.» جمله جمع را وقت خوش گشت و بسیار بگریستند و نعره‌ها زدند.

انسان راستین

شیخ ما را گفتند: «که فلان کس بر روی آب می‌رود». گفت: «سهل است چغزی* و صعوه‌ای* نیز بر روی آب می‌رود». گفتند: «فلان کس در هوا می‌پرد». گفت: «زغن* و مگس نیز در هوا می‌پرد». گفتند: «فلان کس در یک لحظه از شهری به شهری می‌رود». شیخ گفت: «شیطان نیز در یک نفس از مشرق به مغرب می‌رود. این چنین چیزها را چندان قیمتی نیست. مرد آن بود که در میان خلق بنشیند و برخیزد و بخورد و بخسبد و بخرد و بفروشد و در بازار در میان خلق، سست و داد کند و زن خواهد و با خلق درآمیزد و یک لحظه از خدای غافل نباشد».

بهترین خلق

شیخ ما گفت که وحی آمد به موسی – علیه‌السلام – که بنی اسرائیل را بگوی که بهترین کس اختیار کند. صد کس اختیار کردند. وحی آمد که ازین صد کس، بهترین اختیار کند؛ ده کس اختیار کردند. وحی آمد که ازین ده، سه اختیار کنید. سه کس اختیار کردند. وحی آمد که ازین سه کس، بهترین اختیار کنید. یکی اختیار کردند. وحی آمد که این یگانه را بگویند تا بدترین بنی اسرائیل را بیارد. او چهار روز مهلت خواست و گرد عالم می‌گشت که کسی طلب کند. روز چهارم به کوی فرو می‌شد. مردی را دید که به فساد و ناشایستگی معروف بود و انواع فسق و فجور درو موجود؛ چنان که انگشت نمای گشته بود. خواست

که او را ببرد، اندیشه‌ای به دلش درآمد که به ظاهر حکم نباید کرد؛ روا بود که او را قدری و پایگاهی بود، به قول مردمان خطّی به وی فرو نتوان کشید و به اینکه مرا خلق اختیار کردند که بهترین خلقی، غرّه نتوان گشت. چون هرچه کنم به گمان خواهد بود این گمان در حق خویش برم، بهتر. دستار در گردن خویش انداخت و به نزد موسی آمد و گفت: هر چند نگاه کردم، هیچ کس را بدتر از خود ندیدم. وحی آمد به موسی که آن مرد بهترین ایشان است نه به آن که طاعت او بیش است بلکه به آن که خویشتن را بدترین دانست.

توضیحات

- ۱- آزاد و گستاخ‌وار، با غرور و چهارزانو نشسته بود.
- ۲- شوخی کرد، مزاح نمود.
- ۳- شکسته خاطر شد، خفیف و خوار شد.
- ۴- به خود آمد.
- ۵- با او، همراه او
- ۶- در این جا، یعنی خانه را خراب کنیم.

خود آزمایی

- ۱- با توجه به حکایت غرورشکنی، منظور شیخ ابوسعید از ترجیح جهنّم بر بهشت، چه بود؟
- ۲- حضرت علی (ع) در خطبه متّین می فرماید: «از نشانه‌های پرهیزگاران این است که پیوسته نفس خود را متّهم می دارند.» مصداق این سخن را در کدام حکایت درس می یابید؟
- ۳- کدام عبارت متن، معادل اصطلاح امروزی «برچسب زدن به کسی» است؟
- ۴- در کدام حکایت، شیخ ابوسعید، گوشه نشینی و زهد منفی را نکوهش می کند؟
- ۵- با توجه به مجموعه حکایات، شیوه رایج تربیت مریدان توسط عرفا و اولیا چگونه بوده است؟
- ۶- مفهوم جمله «این گمان در حقّ خویش برم، بهتر» چیست؟

بارقہ‌های شرفاری*

خاله‌ام چند سالی از مادرم بزرگ‌تر بود. از شوهرش بی‌آن‌که طلاق گرفته باشد، جدا شده بود (زیرا طلاق به هر عنوان صورت خوشی نداشت). چندبچه‌اش همگی در شیرخوارگی مرده بودند و او مانده بود تنها. با آن‌که از نظر مالی هیچ مشکلی نداشت و در نوع خود متمکن به‌شمار می‌رفت، از جهات دیگر ناشاد و سرگردان بود. تنهایی و بی‌فرزندگی برای یک زن مشکلی بزرگ بود و او گاهی در قم نزد برادرش زندگی می‌کرد، گاهی در کبوده. نمی‌دانست در کجا ریشه بدواند.

با این حال، او نیز مانند مادرم توکلی داشت که به او مقاومت و استحکام اراده می‌بخشید. از بحران‌های عصبی‌ای که امروز رایج است و تحفه برخورد فرهنگ شرق با غرب است، در آن زمان خبری نبود. هر عصب و فکر به منبع بی‌شائبه ایمان وصل بود که خوب و بد را به‌عنوان مشیت الهی می‌پذیرفت. به این زندگی گذرا آن قدرها دل نمی‌بست که پیشامد ناگوار را فاجعه‌ای بینگارد و در نظرش اگر یک روی زندگی زشت می‌شد، روی دیگری بود که بشود به آن پناه برد.



بنابراین، خاله‌ام با همه تمکنی که داشت، به زندگی درویشانه‌ای قناعت کرده بود، نه از بخل بلکه از آن جهت که به بیشتر از آن احتیاج نداشت. در خانه مشترکی که خانواده دیگری هم در آن زندگی می‌کردند، یک اتاق داشت. خانه کهن‌سالی بود و بر سر هم نکبت‌بار، عاری از هرگونه امکان آسایش. در همان یک اتاق زندگی خود را متمرکز کرده

بود. کنار پنجره می نشست که این پنجره را چون در زمستان می بستند، اتاق به کلی تاریک می شد؛ زیرا همان یکی بود و آن هم بدون شیشه. تابستان‌ها پنجره را گشوده نگه می داشت و زمستان‌ها همان جا کرسی خود را مستقر می کرد و باز ناگزیر بود که گوشه پنجره را باز بگذارد تا قدری نور به درون آید و او بتواند قرآن یا کتاب دعای خود را بخواند. اگر طبخ مختصری داشت، همان جا روی منقل می کرد، چای نیز همین طور و اگر کسی به دیدنش می آمد، به پذیرایی خیلی مختصر قناعت می ورزید.

برای این خاله نیز من به منزله فرزند بودم. گاه به گاه به دیدارش می رفتم و کنار همان پنجره کذا می نشستیم و او برای من قصه می گفت. برخلاف مادرم که خشک و کم سخن بود و از دایره مسائل روزمره و «مذهبیات» خارج نمی شد، وی از مباحث مختلف حرف می زد: از تاریخ، حدیث، گذشته‌ها و هم چنین شعر. حتی وقتی از آخرت و عوارض مرگ سخن می گفت، گفتارش با مقداری ظرافت و نقل و داستان همراه بود.

برای من قصه‌های شیرینی می گفت که او و مادرم هر دو، آنها را از مادر بزرگشان به یاد داشتند. از این مادر بزرگ (مادر پدر) زیاد حرف می زدند که عمر درازی کرده و سخنان جدایی گفته بود. به او می گفتند «مادر جون». ورد زبانشان بود: «مادر جون این طور گفت، مادر جون آن طور گفت».

نخستین بار از زبان خاله و گاهی هم مادرم بود که بعضی از قصه‌های بسیار اصیل ایرانی را شنیدم و به عالم افسانه‌ها - که آن همه پررنگ و نگار و آن همه پَران و نرم است - راه پیدا کردم. علاوه بر آن، خاله‌ام با ذوق لطیفی که داشت، مرا نخستین بار از طریق سعدی با شعر شاهکار آشنا نمود. او سواد چندانی نداشت؛ حتی مانند چند زن دیگر در ده، خواندن را می دانست و نوشتن را نمی دانست ولی درجه فهم ادبی اش خیلی بیشتر از این حد بود. او نیز مانند دایی‌ام موجود «یک کتابی» بود؛ یعنی، علاوه بر قرآن و مفاتیح الجنان، فقط کلیات سعدی را داشت. این سعدی همدم و شوهر و غم‌گسار او بود. من و او اگر زمستان بود زیر کرسی، و اگر فصول ملایم بود، همان گونه روی قالیچه می نشستیم؛ به رخت خوابی که پشت سرمان جمع شده بود و حکم پستی داشت، تکیه می دادیم و سعدی می خواندیم؛ گلستان و

بوستان، گاهی قصاید. هنوز فهم من برای دریافت لطایف غزل کافی نبود و خاله‌ام نیز که طرفدار شعرهای اندرزی و تمثیلی بود، به آن علاقه چندانی نشان نمی‌داد.

سعدی که انعطاف جادوگرانه‌ای دارد، آن قدر خود را خم می‌کرد که به حد فهم ناچیز کودکانه من برسد. این شیخ همیشه «شاب»، پیرترین و جوان‌ترین شاعر زبان فارسی، معلم اول، که هم هیبت یک آموزگار را دارد و هم مهر یک پرستار، چشم عقاب و لطافت کبوتر، که هیچ حُفراهی از حُفراه‌های زندگی ایرانی نیست که از جانب او شناخته نباشد، جمع‌کننده اضداد: تشریح و عرفان، عشق و زندگی عملی، شوریدگی و عقل ... به هر حال، این همدم کودک و دست‌گیر پیر، که از هفت صد سال پیش به این سو، مانند هوا در فضای فکری فارسی زبان‌ها جریان داشته است.

من در آن اتاق کوچک و تاریک با او آشنا شدم؛ نظیر همان حجره‌هایی که خود سعدی در آنها نشسته و شعرهایش را گفته بود. خاله‌ام می‌خواند و در حد ادراک خود معنی می‌کرد، قصه‌ها را ساده می‌نمود. این تنها خصوصیت سعدی است که سخنش به سخن همه شبیه باشد و به هیچ‌کس شبیه نباشد. در زبان فارسی احدی نتوانسته است مانند او حرف بزند و در عین حال، نظیر حرف‌زدن او را هر روز در هر کوچه و بازار می‌شنویم.

کلیات سعدی‌ای که خاله‌ام داشت، شامل تصویرهایی هم بود؛ چاپ سنگی با تصویرهای ناشیانه ولی گویا و زنده و من چون این حکایت‌ها را می‌شنیدم و می‌خواندم و عکس‌ها را می‌دیدم، لیریز می‌شدم. سراچه ذهنم آماس می‌کرد. بیشتر بر فوران تخیل راه می‌رفتم تا بر روی دو پا، پس از خواندن سعدی، وقتی از خانه خاله‌ام به خانه خودمان بازمی‌گشتم، قوز می‌کردم و از فرط هیجان «لُکّه» می‌دویدم. کسانی که توی کوچه مرا این‌گونه می‌دیدند، شاید کمی «خُل» می‌پنداشتند یا با خود می‌گفتند که این «بچه ارباب» از بس زیاد می‌خورد مست شده؛ در حالی که از خوردن نبود، از شنیدن بود.

خاله‌ام نیز خوش‌وقت بود که من نسبت به کلام سعدی علاقه نشان می‌دادم؛ بنابراین، با حوصله مرا همراهی می‌کرد. هر دو چنان بودیم که گویی در پالیز سعدی می‌چریدیم؛ از بوته‌ای به بوته‌ای و از شاخی به شاخی. معنی کلماتی را که نمی‌فهمیدیم از آنها می‌گذشتیم.

نه کتاب لغتی داشتیم و نه کسی بود که از او بتوانیم پرسیم. خوش بختانه، دامنه کلام و معنی به قدر کافی وسعت داشت که ندانستن مقداری لغت، مانع از برخورداری ما نگردد. اگر یک بیت را نمی فهمیدیم، از بیت دیگر مفهوش را درمی یافتیم؛ آزادترین گشت و گذار بود. از همان جا بود که خواندن گلستان مرا به سوی تقلید از سبک مسجع سوق داد که بعد، وقتی در دبستان انشا می نوشتم، آن را به کار می بردم.

از لحاظ آشنایی با ادبیات، سعدی برای من به منزله شیر «آغوز» بود برای طفل که پایه عضله و استخوان بندی او را می نهد. ذوق ادبی من از همان آغاز با آشنایی با این آثار، پرتوقع شد و خود را بر سگوی بلندی قرار داد. از آنجا که مرتبی کارآموده ای نداشتم، در همین کورمال کورمال ادبی آغاز به راه رفتن کردم. بعدها اگر به خود جرئت دادم که چیزهایی بنویسم، از همین آموختن سر خود و ره نوردی تنهاوش بود که:

بحرص ارش برتی خوردم، کبیر از من که بگردم
بیامان بود و تابستان و آب سرد و استقا

سنایی

از کتاب «روزها»، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

خودآزمایی



- ۱- منظور نویسنده از این عبارت چیست؟ «هر عصب و فکر، به منبع بی شائبه ایمان وصل بود که خوب و بد را به عنوان مشیت الهی می پذیرفت».
- ۲- نویسنده برای قصه های اصیل ایرانی چه ویژگی هایی قائل است؟
- ۳- چند ویژگی به ظاهر متضاد را که نویسنده درباره شعر سعدی برشمرده است، بیان کنید.
- ۴- کدام عبارت متن، سهل ممتنع بودن کلام سعدی را نشان می دهد؟
- ۵- «لکه می دویدم» یعنی چه؟
- ۶- به نظر نویسنده، چگونه می توان، به رغم ناآشنا بودن با معنی برخی لغات، مفهوم متن را دریافت کرد؟
- ۷- بیت پایانی، با متن درس چه ارتباطی دارد؟